

هو العليم

# معرفت نسبت به راه خدا، لازمه حرکت به سمت خداوند

شرح دعای ابو حمزه ثمالی - رمضان المبارک ۱۴۲۶ - مجلس نهم

بیانات

آیت الله حاج سید محمد محسن حسینی طهرانی  
قدس الله سره



أَعُوذُ بِاللَّهِ مِنَ الشَّيْطَانِ الرَّجِيمِ  
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
وَصَلَّى اللَّهُ عَلَيَّ سَيِّدِنَا وَنَبِيِّنَا أَبِي الْقَاسِمِ مُحَمَّدٍ  
وَ عَلَى آلِهِ الطَّيِّبِينَ الطَّاهِرِينَ وَ اللَّعْنَةُ عَلَى أَعْدَائِهِمْ أَجْمَعِينَ

مَعْرِفَتِي يَا مَوْلَايَ دَلِيلِي عَلَيْكَ وَ حُبِّي لَكَ شَفِيعِي إِلَيْكَ وَ أَنَا وَاثِقٌ مِنْ دَلِيلِي بِدَلَالَتِكَ، وَ سَاكِنٌ مِنْ شَفِيعِي  
إِلَى شَفَاعَتِكَ».

«معرفت من ای مولای من، راهنمای من بر توست و محبت من به تو شفیع من بسوی توست.»  
عرض شد خدمت رفقا که شرط دلالت بر مقصود و بر محبوب، معرفت محبوب است. و بدون معرفت، انسان راهی به مطلوب ندارد و همینطور سر در گم است. هر کسی هر چه می گوید به همان طرف تمایل پیدا می کند، یکی می گوید بیا اینجا، بلند می شود می آید اینجا، یکی می گوید بیا در این مجلس، بلند می شود می رود در این مجلس، گپیچ است. گنگ است. خودش هم نمی فهمد چکار دارند می کند. دو تا حرف ملایم می شنود قلبش به آن سمت تمایل پیدا می کند. دو تا حرف درشت از اینطرف می شنود، نسبت به آن جانبی که هست دلسرد می شود. دیگران به او رأفت و عطوفت می کنند، جانب آنها را بر می گزیند. افراد دیگر ممکن است نسبت به او سردی کنند، جانب آنها را رها می کند. هی دائماً در حال گردش است، در حال چرخش است، امروز را به فردا می گذرانند، فردا را به هفته دیگر و به ماه دیگر و به سال دیگر، باز در همان نقطه ای که بوده است در همان نقطه ثابت است، حرکتی نکرده است.

نه اینکه طلب ندارد، طلب دارد ولی طلب او، او را یکسره نکرده است. با این طلب روزگار خودش را می گذراند و به عافیت می خواهد بگذراند. می خواهد به نحوی باشد که نه سیخ بسوزد نه کباب! طلبش در همین حد است، همش در همین حد است. حیات خود را به عافیت بگذراند. کسی با او کاری نداشته باشد، کسی پشت سر او حرفی نزند، دل همه را به دست بیاورد، این، این مقدار معرفت دارد. این کارش به جایی نمی رسد فایده ای هم ندارد.

یک وقت با مرحوم آقا در کربلا در صحن حضرت سیدالشهداء بودیم. شب داشتیم می آمدیم بیرون، ایشان یک شخصی را دیدند، آمد جلو، سلام علیکم، حال شما آقای آقا سید محمد حسین، کجا هستید؟ دستمان به شما نمی رسد. ایشان هم یک مقداری با او از همین تعارفات و اینها کردند، دستی از ما نمی گیرید، شما بالا هستید. وقتی که رفتیم، ایشان فرمودند: این آقا را می بینی؟ بیست سال است حالش همین است، همین! آقای آسید محمد حسین حال شما چطور است؟ از این حد تجاوز نمی کند، خب حال خوب است بعد چه؟ فرمایش

دیگرتان! دستی از ما نمی گیرید، خب تو دستت را دادی تا ما بگیریم؟ نه! همین! دستی از ما نمی گیرید....!

بعضی ها هستند فقط به آدم که می رسند می گویند آقا حال شما چطور است؟ تشریف نمی آورید منزل؟ خدمت نمی رسیم؟ اگر پنج سال دیگر هم به آدم برسند همین را می گویند، ده سال دیگر هم همین را می گویند، حدّ همینقدر است، حالا شما خوب است؟ آقا مشتاق دیدار هستیم، مشتاق....! آئی دروغگو! چرا دروغ داری می گویی؟ کلک داری می زنی، هیچ هم نه مشتاقی، آنقدر که اشتیاق زیارت حلیله جلیله را دارید و سه ساعت زودتر منزل می روید، یک میلیونش اشتیاق دیدن ما را ندارید، خیلی راحت! نه بابا، چرا دروغ می گویی؟ اینها همش حرف در مقام تعارف است، خب انسان هم با همین تعارف و یک خنده و لبخند می گذارند، ان شاء الله مؤید باشید، خداحافظ شما، بیش از این ایستادن و صبر کردن اتلاف وقت است، به جان شما آقا، اتلاف وقت است. همین! خیلی مؤید باشید، ما هم همچین، حالا ما هم همچین خب چرا دروغ بگوئیم؟ ان شاء الله خدا توفیق بدهد. موفق باشید و بگذارد و برود، برود دنبال کارش، اهل تعارف را برای همین تعارف باید انسان بگذارد، اینقدر ما فرصت نداریم که زندگیمان را به تعارف بگذرانیم. به این داد و ستدهای عامیانه و متعارف بخواهیم بگذرانیم، نه آقا، اینها مال اهل تعارف و اینهاست وقت انسان ارزشش بیشتر است.

گفتند این آقا بیست سال است که همین است، آنوقت همین، الآن هم تمام شد قضیه، خب دست نمی گیرد خب بلند شو دنبال قضیه را بیا دیگر، خب حالا آقا سید محمد حسین را دیدی، خب دنبالش را بگیر دیگر، ان شاء الله دعا بفرمائید خدا به ما هم توفیق بدهد، دعا بفرمائید. خب حالا دعا می کنیم. معرفت این افراد نسبت به راه و مسیر و سعادت و خدا همینقدر است، همینقدر است، که روزی را به شب بیاورند و یک چیزی هم بگویند و یک مجلسی بروند و برای خالی نبودن عریضه یک روضه ای بخوانند و یک دو کلام از این و آن و یک شعر و یک ذکر و یک جوشن و دو خط شعر و یک ذکر مصیبت و یک دعا و یک چند کلمه از بزرگان و دو تا حکایت از گذشتگان و مجلس را گرم کنند و بعد هم که خب سفره بیندازند و پلو و چلو و خورش و بعد هم شکمها را تا اینجا سیر کنند و برگردند منزل و به بقیه مستحبات پردازند. این نهایت معرفت مردم است. از این خدا و پیغمبر و عوالم ربوبی و درجات کمال و مراتب اسماء و عالم فنا و عالم بقا و وصول و وصل و تجرد و اینها، فقط همین خوش بودن و لقلقه لسان و صحبت و اینها. همین قدر است. بیش از این مقدار نیست. شناخت نسبت به مبداء بنحوی که در جان آنها قرار بگیرد و آنها را از ضمیر و سویدا حرکت بدهد و کبد آنها را بسوزاند و به حرقت آورد و جان آنها را به اضطراب اندازد و آرامش و سکون را از آنها بگیرد، کجا این حرفها هست؟ کجا این مطالب؟ آن امیرالمؤمنین علیه السلام که می فرماید: در دعای کمیل در شبهای جمعه و در خیلی از شبها و مواقع می خوانیم که: **هَبْنِي أَصْبِرُ عَلَى حَرِّ نَارِكَ، فَكَيْفَ أَصْبِرُ عَنِ التَّطَالُرِ إِلَى كَرَامَتِكَ**. گیرم خدایا که بر آتش دوزخ تو تحمل آوردم و صبر کردم. چگونه می توانم فراق و دوری از کرامت تو را تحمل

کنم؟ این امیرالمؤمنین چه معرفتی داشته است؟ این چه شناختی است که آتش دوزخ را به هیچ می‌گیرد در قبال آن سوزش و رنجش و تعب و اضطراب و سوز و گدازی که بر فراق محبوب نصیبش می‌شود خب این چه حکایتی است؟ این معرفت امیرالمؤمنین با آن کسی که یکدفعه در طول عمرش دعای کمیل هم نخوانده و ادعای هزار تا مطلب را دارد یکی است؟ یکی است؟

دعای کمیل برای چه بخوانیم؟ نیازی به دعای کمیل نیست، خب این مضامین را ما می‌دانیم، بنده در یک مجلسی بودم، این مضامین را ما می‌دانیم، حالا خب کسی هم نخواند، نخواند، وظیفه ما سنگینتر است، وظیفه ما تبلیغ است، وظیفه ما ارشاد است، آنوقت همین آقا شب جمعه مجلسش را در شب، مسجد، تعطیل می‌کند، می‌آید فیلم اوشین تماشا می‌کند. این واجب است؟ این را اگر تماشا نکنیم از دست می‌رود؟ هفتاد سال سن است، درس تفسیرش را ترک می‌کند، منبرش را ترک می‌کند که زودتر برسد، او از آن اول، ثانیه اول فوت نشود. این معرفت همینقدر است! همش بازی است، بازی است آقا. به ادعا و تظاهر و این حرفها نیست مسأله. به تظاهر و داد و بیداد و این حرفها نیست قضیه، به صحبت کردن زیاد نیست. به نوشتن زیاد نیست. به هیاهو و این حرفها نیست، توی دلت چه خبر است بدبخت بیچاره؟ توی دلت دارد چه می‌گذرد؟ امام سجّاد شوخی ندارد در اینجا که می‌فرماید: معرفت باید داشته باشی تا راحت بدهند. تا معرفت نداشته باشی کجا می‌توانی بروی؟ تا معرفت نداشته باشی چطور می‌توانی مردم را هدایت کنی؟ به کجا می‌خواهی هدایت کنی؟

آن کسی که خودش مبلغ دین است ولی تا ساعت سه بعد از نصف شب می‌نشیند پای تلویزیون با هفتاد سال سن و بعد نمازش را ده دقیقه به آفتاب می‌خواند این چطور ممکن است بیاید هدایت کند مردم را به سمت خدا؟ یکی از افراد بود. فوت کرده است، شخص معروفی بود، خیلی بیا و برو و از این حرفها داشت. یک شخصی از نزدیکان او برای یکی از موثقین بنده نقل کرد که می‌گفت: اگر ما ایشان را بیدار نکنیم برای صبح نماز ایشان قضا می‌شود، از نزدیکانش بود دیگر! آنوقت چطور انسان می‌تواند راه و مسیر خدا را در میان افرادی بجوید که اینها بویی از معرفت نبرده‌اند؟ بویی از این راه به کله اینها اصلاً نخورده است، چطور می‌تواند انسان دست خودش را به دست اینها بدهد؟ افرادی که تمام ذهن اینها را گرد و غبار کثرات پر کرده است و دود و خاکستر توغل در دنیا مغز آنها را پوک کرده است، و فضای متعفن اعتبارات و تخیلات، تمام نقطه‌ها و روزنه‌های قلب آنها را مسموم کرده است. انسان چطور می‌تواند از اینها کسب معرفت کند؟ چطور می‌تواند آن وادی طهارت و عالم طهارت و صفا و پاکی مطلق و عصمت و بهاء و بهجت را با این مغزهای متعفن و متوغل در کثرات ببیند و بیابد؟ چطور ممکن است؟ چطور ممکن است؟

آن کسی که سه ساعت به نماز بلند می‌شود، دو ساعت به نماز بلند می‌شود و تمام فکرش و ذکرش و

صحبتش در محوریت عبودیت و التجاء و تضرع و ابتهاج به محبوب دارد دور می‌زند، با آن کسی که مثل این به حسَب ظاهر، به حسَب اجتماع و به حسَب ظواهر فریبنده اجتماع و بلکه بالاتر، اما تا صبح به مجلس لهُو و لعب و غیبت و تهمت و حرف زدن و خوردن شیرینی و آجیل و گعده و کشیدن غلیان و این مسائل در شبهای ماه رمضان دارد می‌گذرد، بین اینها فرقی نیست؟ تفاوت نمی‌کند؟ او می‌تواند معرفت داشته باشد بر این راه؟ او می‌تواند راهنما باشد؟ او می‌تواند دست انسان را بگیرد؟ کدام یک از این دو؟ مسأله خیلی واضح است، خیلی قضیه، قضیه روشن است.

وقتی که آقای خوئی پیغام دادند برای مرحوم قاضی که ما شنیدیم عرفا مطالب خلافی دارند، مطالب اشتباهی دارند، حرفهایشان حرفهای خلاف است، مشی و مرامشان خلاف است، آقای قاضی پاسخ داد: شما دیگر چرا؟ شما که اهل علمید، شما که فاضل هستید چرا به حرف دیگران بدون تحقیق و تأمل دارید نظر می‌دهید؟ خب بلند شوید بیائید ببینید، آقا در را که بروی شما نبسته‌ایم، خوب در بزنید باز می‌کنیم، اگر باز نکردیم، خودمان را قایم کردیم، مخفی کردیم از شما، آنوقت یک چیزی بگوئید. در ما که باز است شما نمی‌آید، همین طور نشسته‌اید و همین طور هرّی می‌گوئید، خب بلند شوید بیائید، آقا دو قدم طوریتان نمی‌شود. یک چند قدم راه بروید برای چریتان هم خوب است، یک خورده، پنج دقیقه راه بیائید، اینی که راجع به عرفا می‌گویند چه است؟ خب بنده اینجا حی حاضر نشسته‌ام، چطور شما در مسائل اصول و مسائل فقه به حرف دیگران توجه نمی‌کنید و استنباط خودتان را [مدنظر قرار می‌دهید]، مرحوم قاضی به ایشان می‌گویند، ببینید چقدر کلام متین و محکم و متقن، شما بهتر از این حرف اصلاً سراغ دارید؟ می‌گویند شما که در مطالب استنباط و اجتهاداتان، در مطالب اصولی، فقهی، روایات، امثال ذلک، به حرف این و آن گوش نمی‌دهید فهم خودتان را بکار می‌برید، چطور در اینجا دارید می‌گوئید که فلانی این حرف را می‌زند؟ بلند شوید بیائید ببینید، ببینید کجای حرف ما اشتباه است؟ کجای حرف ما مخالف مکتب اهل بیت است؟ کجای حرف ما با شریعت در تنافی است؟ ما شرب خمر داریم می‌کنیم؟ خدای نکرده کار خلاف شرع داریم انجام می‌دهیم؟ چکار داریم می‌کنیم؟ خب بیائید ببینید بگوئید. همین طور از دور نشسته‌اید هی سنگ می‌اندازید. خب اینکه کار یک آدم عالم نیست، یک آدم فاضل نیست، اینکار کار افراد عَجْزه است، اینها که می‌گویند که فرض کنید که این آن است، این آن است، عرفا این هستند چی چی هستند، اینها فلان، خب کدامیک از کار عرفا خلاف است؟ خب بیا بگو باباجان!

بله! در اینکه عده‌ای به عنوان مدعی داخل شدند و خود را عارف صوفی جازدند و هزار تا غلط می‌کنند، خب آن حرفی نیست، به آنها که نباید توجه کرد. مرحوم آقا می‌فرمودند وقتی که ما در نجف بودیم یکی از این آقایان، هم بحثیشان هم بود، گفت ایشان بلند شد آمد در ایران، بچه‌هایش را هم خب دید که طبعاً بهتر

است که با علوم امروز و اینها بیشتر ممارست داشته باشند. خودش که خیری از علوم اهل بیت نبرد و عمرش را هم تلف کرد! لابد پیش خودش اینطور می گوید دیگر، بچه هایش هم فرستاد اینطرف و آنطرف و فرانسه و آنجا مشغول تحصیل و بله! دیگر چه عرض کنم؟ می گفتند من یک وقت در احوالات ایشان فکر می کردم، تأمل می کردم، این آقا برای چه نجف و سکونت در عتبه امیرالمؤمنین و اینها را ول کرد و آمد در طهران و زندگی خود را آورد در طهران و اینها؟ برای چه ایشان این کار را کرد؟ من به این نتیجه رسیدم که این بابا دید در نجف نمی تواند هر کاری دلش می خواهد بکند، بچه هایش را نمی تواند بفرستد خارج. همین آقا شیخ محمد علی کاظمی که چند شب پیش صحبتش را کردم، همین آقای که می گفت ما نیاز به معرفت نداریم، همینی که می گفت همین معرفت عامیانه برای ما کفایت می کند، همین ایشان بچه هایش را فرستاد در خارج، جناب مرجع تقلید بچه ها [یش] از عراق بروند در خارج و در خارج تحصیل کنند، چون برای این سر و صدا در آمد، این آمد گفتش حالا که ما قرار است بفرستیم اینها را اینطرف و آنطرف، دنیا را بروند ببینند، بگردند، خوش باشند، کیف کنند، بله! ما که شانس نیاوردیم اقلاب بچه هایمان به یک نوایی برسند، تو عراق و نجف که نمی شود این کار را کرد، بلند شدند آمدند طهران تا یک مقداری در این فضا و در این محیط، آن آمادگی و سهولت و اختیار بیشتری را داشته باشند. می گفتند فقط من دیدم اینست، هیچ دلیل دیگری ندارد، هیچ دلیل دیگری ندارد.

از این قضیه مدتها گذشت، یکدفعه ایشان در همان زمان سابق، زمان شاه، مشرف شدند به مشهد. می گفتند که در صحن ما با ایشان برخورد کردیم، سلام علیکم آقای آقا سید محمد حسین، حال شما چگونه است؟ احوال شما؟ آقا دیگر یادی از ما نمی کنید؟ شما در طهران ما هم در طهران، ما در نجف آن بحثها پس کجا رفت؟ آن مباحثه هایی که با هم داشتیم پس کجا رفت؟ دوباره یک بحثی را شروع کنیم، یک مباحثه ای را با هم داشته باشیم، یک چیزی، دیگر مرحوم آقا گفتند ما دیگر اینجا دیدیم سکوت شاید خیلی چیز نباشد، ما هم گذاشتیم توی کاسه اش، گفتیم چیه آقا بحث و درس و مباحثه در آوردی؟ شما دلتان برای که می سوزد؟ شما برای که دلتان دارد می سوزد؟ شما این عمامه پیغمبر را سرتان گذاشته اید برای چه؟ دلتان برای خدا می سوزد یا برای خودتان؟ اگر دلتان برای خدا می سوزد پس چرا بچه هایت را فرستادی فرانسه و خودت از نجف بلند شده ای آمده ای طهران بخاطر اینکه دست به هر کاری بتوانی بزنی؟ گفتم که را داری گول می زنی؟ بحث بکنیم؟ کدام بحث؟ برای که؟ اول کسی که باید به همین حرفها عمل بکند جناب عالی هستید، مردم باید از شما تقلید کنند، از شما تبعیت کنند - اتفاقاً مرد فاضلی هم هست ها، مرد درس خوانده ای است - مردم باید از شما تبعیت کنند، آن وقت جناب عالی دارید این کارها را انجام می دهید؟ آنوقت می گویی بیا آقا بحث بکن؟ بحث چه می خواهی بکنی؟ گفتند رنگش مثل توت سیاه شد و هیچ نگفت و خداحافظی کردیم و رفتیم.

تو که داری از پول سهم امام می فرستی برای بچه ات در امریکا، چرا ادعای نیابت امام را می کنی؟ پول

می فرستی بچه‌ها آنجا نماز شب بخواند؟ تو که داری از این پول سهم امام برای هر گونه ترفه، برای این و آن داری استفاده می‌کنی، پس چه ادعایی در اینجا داری؟ یکی از اقوام نزدیک ایشان، شخص معممی الآن هم حیات دارد ظاهراً. بچه‌هایش را فرستاده بود همه را امریکا، دو تا بچه بودند. یک روز ایشان از عیالش سؤال کردند چون عیالش به ایشان محرم بود. چرا بچه‌هایتان را شما فرستادید در آنجا؟ مگر اینجا نمی‌توانستند باشند؟ می‌دانید چه جواب داد خانم ایشان؟ خانم ایشان اینطور جواب داد: که فلانی می‌گوید، یعنی آن آقای معمم مسجد بازار بروه، نمی‌دانم مجتهد به ادعای خودشان رساله و اینها دارد و اهل بیا و برو، می‌گوید: من دیدم خودم که بدبخت شدم به واسطه خواندن این درسها، نخواستم دیگر بچه‌های من بدبخت بشوند! بعد از شصت سال، شصت و پنج سال سن، تازه ایشان می‌گوید ما بواسطه خواندن درسها و روایات امام صادق بدبخت شدیم! حالا چون نمی‌خواهم آنها بدبخت بشوند می‌فرستمشان امریکا خوشبخت بشوند در زیر سایه بله! آن طرفی‌ها. حالا اینها معرفت دارند؟ این معرفت است؟

شبهای ماه رمضان هم بیا دعای ابو حمزه را هم بخوان هر شب، تو که فکر این هست، چه معرفتی داری؟ چه معرفتی داری؟ عمامه سرت است، محاسن هم بسیار طویل، اهل بیا و برو، اهل منبر، اهل مسجد، اهل تفسیر، اهل چیز، ولی چقدر معرفت داری جناب؟ [چقدر] شناخت داری؟ چقدر این حقایق دین در قلب تو رسوخ پیدا کرده است؟ نوار که کاری ندارد آقا، کاری ندارد، امروز یکی از این رفقا عصر اینجا آمده بودند برای عقد. یک نواری به ما داد از همین نواری که توی کامپیوتر می‌گذارند، سی دی. من وقتی که مطالعه کردم دیدم تمام کتب را دیگر گذاشته‌اند این تو، یعنی ما از یک [سی دی] بیشتر معلومات داریم؟ خب بفرما، این هست، حالا این نوار چه ارزشی دارد؟ چه ارزشی دارد؟ ارزشش چقدر است؟ هزار تومان، دو هزار تومان. چقدر ارزش دارد؟ چقدر از این مطالب در این نوار رسوخ پیدا کرده است؟ چقدر رسیده است؟ صفر! هیچ، هیچ، بر می‌دارند تق می‌شکنند، می‌اندازنش بیرون. خواندن مطالب و حفظ کردن، با ضبط کردن در این نوار هر دو یکیست، هیچ تفاوتی ندارد. هیچ فرقی ندارد، این نوار را می‌گذارند در دستگاه صدایش در می‌آید. خطوطش ظاهر می‌شود، این نوار هم می‌آید در ذهن و بواسطه زبان و بواسطه قلم مطالبش مطرح می‌شود و روشن می‌شود. هر دو یکی است، تفاوتی ندارد. این مقصود امام سجّاد نیست.

معرفت یعنی شناخت من، درک من از مطلب. احساس من از مسأله، آن احساسی که من از تو دارم و آن مطلبی را که از تو در جان من هست، این مرا ول نمی‌کند، این من را رها نمی‌کند. این مرا دنبال می‌کند. این مرا آرام نمی‌گذارد. راحت نمی‌گذارد هر کاری دلم بخواهد بکنم، دائماً بالا سر من است مرا ول نمی‌کند، هر جا باشم در کنار من است. این شناخت همیشه با من است. از منزل می‌آیم بیرون، این شناخت با من است. با افراد برخورد می‌کنم، این شناخت با من است به مغازه می‌روم این شناخت با من است، نه اینکه به مغازه می‌روم

این شناخت را در مغازه می‌گذارم بعد می‌روم توی مغازه، هر کاری دل من بخواهد می‌کنم وقتی بیایم دوباره این را می‌گذارم تو کیفم می‌آورم، نه! این شناخت با من است، به منزل می‌آیم این با منست، می‌خواهم با منست، بر می‌خیزم با منست، نماز می‌خوانم با منست، هر کاری انجام بدهم این با منست و مرا رها نمی‌کند. این راهنمای من بر توست، این احساسی که نسبت به تو دارم، این راهنمای من بر توست. سختی بینم ول نمی‌کنم، خوشی بینم ول نمی‌کنم. ول نمی‌کنم مسأله را. چرا؟ چون به معرفت رسیده‌ام.

کسی که به معرفت و شناخت برسد که دیگر نمی‌تواند ول کند. نمی‌تواند ول کند، مگر می‌شود ول کند؟ مگر می‌شود مطلب را رها کند؟ مگر می‌شود یک روز سست بگیرد؟ مگر می‌شود در یکجا اغماض کند، حالا از اینجا بگذریم ولی خب جای دیگر را سفت می‌گیریم؟ نه! همین که می‌گوید از اینجا می‌گذریم، فوراً این شناخت می‌آید و گریانش را می‌گیرد، چی چی می‌گذری؟ چی چی از اینجا می‌گذری؟ همانجا نگهش می‌دارد، می‌گذریم یعنی چه؟ می‌گذریم یعنی چه؟

مرحوم آقا شیخ محمد حسین اصفهانی از بزرگان بود، از صلحا بود، از عبّاد بود از سلاک بود. این پسر اول تاجر اصفهان بود، در کاظمین بود. چه وضعی؟ آخر عمر بواسطه ترک دنیا و اعتبارات کارش به جایی رسید که صاحبخانه بواسطه نداشتن اجاره، اسباب و اثاثیه او را از خانه بیرون ریخت! مرجع تقلید! آقا این حرفها شوخی نیست‌ها. پول اجاره‌اش چند ماه به تأخیر افتاده بود، پول اجاره‌اش را نداشت بدهد. و صاحبخانه اثاثیه‌اش را ریخت در خیابان! و این با زن پیرش آمده بود در کنار خیابان نشسته بود، افراد رد می‌شدند. فضلاء، کنار آقا شیخ محمد حسین نشسته است، آقا چه شده است؟ گفت هیچی! می‌خندید. اینهم یک دوره است. آمد کنار حرم امیرالمؤمنین ایستاد. گفت یا علی یک سؤال از تو می‌پرسم، خب اهل فلسفه بود، سؤالاتش هم سؤال [فلسفی بود] می‌گفت یا علی تو بگو بینم، این خدا مرا متحیّز آفرید یا غیر متحیّز؟ متحیّز یعنی مُتَمَكِّن، دارای مکان، می‌گفت خدا که ما را خلق کرده است ما را با مکان خلق کرده است یا بدون مکان؟ حالا ما را خلق کرده است مکان به ما نمی‌دهد. تکلیف چه است؟ متحیّز یا غیر متحیّز؟ امیرالمؤمنین هم یک اشاره‌ای کرد گفت برو بابا الآن کارت را راه می‌اندازیم دیگر، حالا که حرف از تحیّز و تعیّن و جسم و ماده و تجرّد شده است، خلاصه ما این حرفها را نخوانده‌ایم. کتاب نخوانده‌ایم.

یکی از تجّار ایران که آمده بود در آنجا تشرّف [ی حاصل کرده بود]. یکدفعه آقا شیخ محمد حسین [را دید]. گفت آقا چه است؟ گفتند هیچی، [در گوشش گفت آقا چیه؟] گفتند هیچی آقا! این اجاره تمام شده است، اینهم مال ما را ریخته است بیرون، گفت آقا بفرومائید، بفرومائید، یک منزل در نجف داشت، تمام اثاثیه آقا شیخ محمد حسین را برد، گفت آقا تا وقتی که شما در حیات هستید این منزل ملک شما! مال شما و اهل بیت و ... خلاصه دیگر در آنجا، خب کارش راه افتاد. اینها اینجوری بودند. اینها معرفت داشتند که به این اوضاع

خودشان را انداختند و دست برنداشتند، در حالتی که در کنار منزل ایشان چه مبالغی صرف چه چیزها می‌شد! چه مسائلی صرف فلان می‌شد! نگاه نمی‌کردند اصلاً به اینها، اصلاً توجه [نمی‌کردند]، می‌خندیدند به اینها. این را می‌گویند معرفت، هر کاریش بکنی دست بر نمی‌دارد، هر کاریش بکنی ول نمی‌کند مسأله را. و در اواخر عمر هم خیلی حال ایشان خوب شده بود و خیلی و ارتباطات و اینها.

مرحوم آقا سید جمال گلپایگانی در بدترین شرایط وقتی که مرحوم آقا می‌رفتند برای دیدن ایشان، در چه وضعی؟ که لابد رفقا در کتابهای مرحوم آقا شمه‌ای از آنچه را که برای ما تعریف می‌کردند نوشته‌اند. وقتی می‌رفتند می‌گفتند آقا سید محمد حسین کسی که عرفان ندارد نه دنیا دارد نه آخرت دارد. آقا سید جمال گلپایگانی مگر از علماء نبود؟ مگر از فقهاء نبود؟ مگر مرجع تقلید نبود؟ این حرف کی است؟ حرف یک عالم، مرجع تقلید، فقیه، که بعد از مرحوم نائینی مرجعیت به ایشان رسید. این حرف اینست. حرف عوام که نیست. کسی که عرفان ندارد نه دنیا دارد نه آخرت. من را می‌بینید با این وضع، خوشم! خوشم! و در چه گرفتاریهایی بود! اصلاً گرفتاریهایی که مرحوم آقا می‌گفتند اصلاً قابل بیان نبود.

خب این معرفت، مقصود کلام امام سجّاد است. یعنی خدایا تو به من یک معرفتی داده‌ای که دیگر نمی‌توانم ول کنم، دیگر نمی‌توانم مطلب را رها کنم، دیگر این معرفت ما را گرفته است. این شناخت دیگر ما را گرفته است، من دیگر نمی‌توانم همین طوری روزگارم را بگذرانم، پیچ رادیو را باز کنم، دکمه تلویزیون را بزنم، آن را باز کنم، نمی‌دانم بنشینم شش ساعت پای چیز و چرت و پرت بگویم و شبها بروم حرف بزنم با این و نمی‌دانم گعده کنم با این و اینطرف و....! این حرفها دیگر از ما گذشته است. این مطالب دیگر از ما گذشته است، الآن تکان بخواهم بخورم این معرفت گریبانم را می‌گیرد، سر بجنبانم، این معرفت و این شناخت....، اینها مال آن کسانی است که معرفت ندارند، شناخت ندارند، خیال می‌کنند این دنیا همان اصطبل گاو و خر است، این است. شب بروند آن تو علف بهشان بدهند صبح بیاورند از آنها کار بکشند. دوباره شب بروند بهشان علف بدهند دوباره صبح در بیاورند بهشان خیش و میش و این حرفها ببندند. شخم بزنند، اینها این هستند. بنشینیم و بگوئیم و تماشا کنیم و یک چیزی و وقت را بگذرانیم و فلان و فردا و دوباره پس فردا همین! آن کسی که معرفت پیدا می‌کند و به وضع خودش شناخت پیدا می‌کند به مثال خودش شناخت پیدا می‌کند، به اینکه فرداش چه خبر است؟ پس فرداش چه خبر است؟ کجا می‌خواهد برود؟ با چه مسائلی دست به گریبان خواهد شد؟ چه استعدادی خدا در او گذاشته است؟ چه سرمایه‌ای را دارد روز به روز از دست می‌دهد بدون اینکه جایگزین کند؟ آنوقت دیگر می‌شود به اینها بگذرانند؟ آنوقت دیگر می‌شود با این مطالب سر کند؟ این دیگر نمی‌شود.

لذا ما باید به این مسأله بیندیشیم، برای معرفت باید فکری بکنیم. چه کار کنیم که شناخت ما نسبت به

مطلب بالا برود؟ شناخت ما نسبت به حقیقت بالا برود، فقط یک عشق ظاهری و یک علاقه ظاهری به راه و خدا نباشد، اینها نیست. اینها می آید و بعد با حوادث و مسائل و جریانات، با آنها کمرنگ و پر رنگ و اینها می شود. ولی اگر انسان معرفت پیدا کرد، آن معرفت دیگر از بین نمی رود. حوادث و جریانات نمی توانند او را تحت تأثیر قرار بدهند. جریانات نمی تواند او را تحت تأثیر قرار بدهد، بفرماید، بفرماید و صلواتها نمی تواند او را از تفکر باز بدارد. سپردن مسئولیتها و بالا بردن آنها و بالای مجلس نشان دادن آنها، او را از راه به بیراهه نمی برد، نمی برد. چون شناخت [دارد].

عجیب بود، واقعاً عجیب! من در زمان مرحوم آقا - رضوان الله علیه - خیلی در احوال ایشان در شگفتی بودم که ایشان در چه وضعیتی است و در چه اوضاعی است؟ از یک طرف می دیدیم خب این مردی که یک دقیقه از وقتش را نمی خواهد ببخود بگذرانند، خب با چشممان می دیدیم، بالأخره ما پسر ایشان بودیم. نسبت به احوال ایشان بیش از بقیه اطلاع داشتیم. بیش از بقیه اطلاع داشتیم. می دیدیم که ایشان یک همچین فردی است، از یک طرف می دیدیم با این می نشیند، با او صحبت می کند، تعجب می کردیم، آخر اینها هم آدم هستند که ایشان دارد با اینها می نشیند؟ مانده بودیم خب این چه است؟ آن چه است؟ این چطور می شود قضیه؟ تا اینکه ایشان یک روز به من گفتند: فلانی، راجع به یک مسأله ایی، تو چشمت به این کثرت افرادی که در دور و بر ما هستند نیفتد، برو به فکر خودت باش. اینها مراحل دارند مراتبی دارند، البته یک عبارتی گفتند حالا آنرا بنده نمی گویم، شاید هم گفته ام. حالا به این مضمونش می گویم. هر کسی از اینها در یک مرتبه ای است و خیال نکن که من با این و آن می نشینم و بلند می شوم ما دل می سپاریم، نه جانم! بنده دل نسپردم و نخواهم سپرد. و نمی فهمیدیم این را. نمی فهمیدیم که مقصود ایشان چیست؟ نمی فهمیدیم. آخر اینهایی که دارند می آیند، سلام و صلوات و حضرت آقا را ببینیم، حضرت آقا را دیدن آقا روزها، روزشماری می کردند تا اینکه وقت جلسه بیاید ایشان را ببینند. خب ایشان چی راجع به اینها این حرفها را می زند؟ خب چطور؟ خب نمی فهمیدیم، عقلمان نمی رسید آن موقع، می دیدیم این همه علاقه و شور و فلان و بیا و برو و کله ها را می کشیم تا آقا را بهتر ببینیم، می پریم نمی دانم زودتر دست آقا را ببوسیم، جاده باز می کنیم تا آقا بیایند بروند، کفش آقا را جفت می کنیم، اینطرف می رویم، آنطرف می رویم، کاری آقا می خواهند راه می اندازیم، یک امتحان شد آقا! ایشان سرشان را گذاشتند زمین، فهمیدیم تازه اینکه ایشان می گفتند چی چی بوده است؟ تازه فهمیدیم، عجب! یعنی رفقا باور نمی کنند که من بعد از فوت مرحوم آقا تا یک مدّت گیج بودم از قضایایی که اتفاق افتاد، یعنی عقلم کار نمی کرد. آخر چه جور می شود قضیه؟ آخر چه جور می شود؟ یعنی اینقدر مطلب سست؟ اینقدر مطلب بی بنیان؟ بابا دارم می گویم دو دو تا می گوید شش تا، ایا این همینی بود که دیروز این بود. این همینی بود که دیروز این کارها را می کرد، این همینی بود که دیروز چه حرفها می زد. این همینی بود که دیروز چه

مطالبی می گفت، حالا من می گویم دو دو تا می گوید دوازده تا. اصلاً که گفته است دو دو تا چهارتا؟ نه خیر! بنده می گویم دوازده. حالا بیا درستش کن، می گویم بابا بین یک، دو، سه، چهار. می گوید نه، چهار، شش، ده، دوازده، خب حالا باید به این آقا چه گفت؟ چه گفت واقعاً؟ آن را می دیدیم، این را می دیدیم. آن را می دیدیم، اِ عجب! افرادی که، به جان شما باور نمی کردم، باور نمی کردم، خب این از کوتاهی عقلمان بود دیگر، که مطلب را ما نفهمیده بودیم چه است قضیه؟ باور نمی کردم که مثلاً اینجور باشد، این قضیه باشد، با یک از بین رفتن آقا، آخر تمام شد؟ اِ اِ همه چیز، انگار نه انگار که نه مبنایی وجود دارد.

همین چندی پیش، یکی دو هفته پیش که مشرف شده بودم داشتم از یک کوچه می گذشتم، یکی از همین افراد که اگر - در یکی از شهرستانها بود، آنموقع در یکی از شهرستانها بود. ما مشهد بودیم - اقلأ هفته ای یک مرتبه یا دو هفته یک مرتبه حداقل تا تلفن به ما نمی کرد چی نمی شد، وقتی من را دید رفت تو منزل که چشمش به من نیفتد. من همینطوری خنده ام گرفته بود، گفتم واقعاً دنیا را ببین، دنیا را ببین، اگر از این آقا بپرسند، خب این فلانی کار خلافتش در این مدت بیا بگو چه بود؟ چه بوده؟ چه می گوید؟ من چه کار خلافتی کردم؟ کدام حرف خلاف را زدم؟ کدام عمل خلاف را انجام دادم؟ واقعاً، واقعاً، واقعاً بیایند از او سؤال کنند، این همین کسی بود که یک روز در مشهد من را سوار کرد برد منزلش و همین طور از چشمهایش اشک می ریخت و از این ریشش می افتاد زمین و به من می گفت آقای آسید محسن شما را به حق پدرت بر تو، پشت سر فلانی را خالی نکن، که اگر خالی کردی دیگران می آیند پر می کنند. آنوقت همین آقا، حالا در را می بندد به ما نگاه نکند. خیلی عجیب است. خیلی عجیب! و اینها برای ما عبرت است، یعنی اینها را خدا....

در این آیه قرآن که می فرماید: **وَ كَأَيِّنْ مِنْ آيَةٍ فِي السَّمَاوَاتِ وَ الْأَرْضِ يَمُرُّونَ عَلَيْهَا وَ هُمْ عَنْهَا مُعْرِضُونَ** ﴿یوسف، ۱۰۵﴾ ما آیات خود را از جلوی اینها عبور می دهیم. اینها چشمشان بیفتند بفهمند مطلب چه است؟ اما این مردم همینطوری می گذرند و اعتنا نمی کنند. این آیه خداست، خدا می خواهد بهت بگوید آنکه برای تو می ماند من هستم. بقیه همه می روند آقا، مگر این همین نبود فدایت می شد؟ مگر این همان نبود قربان صدقه ات می رفت؟ مگر این همان نبود - آقا اگر کسی باشد در زمان آقا فقط شما هستید، آقا اگر کسی باشد خب حالا، هستیم دیگر، این چیزها ولی اینست قضیه، ما آنموقع نمی فهمیدیم، آنموقع درک نمی کردیم مسأله را، آن موقع، آن موقع نمی فهمیدیم این مرحوم آقا که به ما این حرف را دارند می زنند می خواهند ما را متوجه کنند بابا به فکر خودت باش، اینقدر به این و آن نگاه نکن، اینقدر برای این و آن وقت نگذار، هر کسی یک حسابی دارد، هر کسی یک کتابی دارد، هر کسی یک روشی دارد، به مقتضای تکلیف با افراد باید باشی، این را ما نمی فهمیدیم. وقتی این امتحان پیش آمد تازه فهمیدیم! عجب! مسأله از چه قرار بوده است، اصلاً تا یک مدت خدا شاهده من گنج بودم. مثل آدمهای منگ که قدرت تفکر را از دست می دهند و نمی توانند ارزیابی

کنند که چه شده است؟ بعد از یک مدت کم کم به هوش آمدیم، قضیه را فهمیدیم. بسیار خب حالا که فهمیدیم می‌گویند باید دست از شناخت برداری، دست برداشتی پیش ما معزز و مکرمی. مجسمه‌ات را هم از طلا می‌گیریم. بالا می‌نشانیمت، پیش نمازت می‌کنیم. نمی‌دانم چی چی می‌کنیم. ارجاع می‌دهیم، افراد، فلان، این حرفها. اگر دست از معرفت برداشتی، همه را از دورت طرد می‌کنیم، کسی بهت سلام نکند، خانواده حتی اعتنایت نکنند، همه پشت سرت حرف بزنند. هر چه می‌خواهند بگویند، فلان نکنند، و چه و چه.

حالا باید چکار کرد؟ باید انسان دست از معرفتش بردارد؟ الاغ بشود؟ صد رحمت به الاغ، صد رحمت به الاغ. صد رحمت به گاو، وقتی که از اینجا می‌برنش خیش می‌زند می‌رود، بر می‌گردد از همانجا بر نمی‌گردد. یک خورده از بغلش بر می‌گردد، از کنار، تا اینکه همه زمین به یک منوال شخم بخورد. اینها به اندازه گاو هم نمی‌فهمیدند، به این مقدار هم نمی‌فهمیدند. تازه آنموقع ما فهمیدیم، عجب! این معرفت چه اکسیری است؟ و چه کیمیایی است؟ و این که به ما پدرمان می‌گفت برو به فکر خودت باش، چه بود مقصودش؟ مقصودش چه بود؟

آقا می‌گویم بیائید بحث کنیم، حرف بزنیم، جلوی همه بیان کنیم. نخیر! نمی‌کنیم. صلاح نیست. صلاح نیست حرف بزنیم، صلاح نیست قضایا روشن بشود، از اینور صلاح نیست از آنور، کسی به اینها سلام نکند، کسی به اینها اعتنا نکند، کسی مجالس اینها نرود. این شد چه؟ معرفت! خب حالا می‌شود انسان دست به دست این افراد بدهد؟ می‌شود؟ آن کسی که مکتبش اینست، آن کسی که مسیرش اینست، آنکسی که می‌گوید حرف نباید زد، صحبت نباید کرد، دلیل نباید آورد، اینجا هر که می‌آید سرش را بلند نباید بکند، مگر نگفتند؟ آنوقت می‌شود انسان در دست این افراد دستش را بگذارد؟ می‌شود انسان هر جایی برود؟ می‌شود انسان هر مکتبی برود؟ می‌شود هر جایی که او را دعوت کردند انسان پا بگذارد؟ یا نه، انسان باید بداند و بفهمد و شناخت داشته باشد و بعد [برود].

پس لازمه حرکت بسوی خدا در وهله اول معرفت است که انسان نسبت به راهی که می‌رود شناخت داشته باشد. حالا آن مقدار شناخت چقدر باید باشد؟ و به چه اندازه باشد که انسان را بر او دلالت کند؟ اینجا من امشب نگاه کردم دیدم نوشته است «معرفتی یا مولای دلیلی علیک»، بعد معنا را کرده است راهنمایی به سوی تو، به سوی تو غلط است، راهنمایی بر تو، **دلیلی الیک** نیست، فرقی را ان شاء الله فردا شب اگر توفیق پیدا کردیم، دلیلی علیک با **دلیلی الیک** دو تاست و با هم فرق می‌کند، الیک یعنی بسوی تو، علیک یعنی بر تو، نه! معرفت، دلیل بر تو است، نه دلیل بسوی تو! چقدر انسان باید معرفت داشته باشد تا اینکه دلالت، دلالت صحیح و تام باشد و بی نقص؟ و آیا مراتب معرفتی یکی است یا تفاوت می‌کند، دیگر ان شاء الله برای فردا شب اگر خدا بخواهد. ان شاء الله.

امیدواریم که خداوند متعال خودش مباشر با قلب و فکر و ضمیر ما باشد و خودش ما را در طریق معرفت خود و رساندن بر خود، خودش دست ما را بگیرد و صاحب مقام ولایت در هر حال ما را به خود وانگذارد که خسارت و بدبختی انسان در آنجایی است که احساس کند چیزی می‌فهمد و نداند و همین طور کورکورانه به راهی برود، "قُلْ هَلْ أُنَبِّئُكُمْ بِالْأَخْسَرِينَ أَعْمَالًا \* الَّذِينَ ضَلَّ سَعْيُهُمْ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَ هُمْ يَحْسَبُونَ أَنَّهُمْ يُحْسِنُونَ صُنْعًا" ﴿الكهف، ۱۰۴﴾ این افرادند. بگو، بدبخت‌ترین افراد [را] بگویم چه کسانی هستند؟ آنهایی که خیال می‌کنند دارند کار درست انجام می‌دهند، راهشان خوب است، ولی نمی‌دانند که در ضلالت و گمراهی هستند.

اللهم صل على محمد و آل محمد